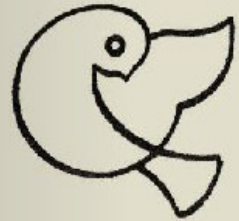


ورقا





خدا یا این اطفال دُر دانه اند در آغوش صدف عنایت پرورش ده
(حضرت عبدالبراهه)

ورقا

نشریه مخصوص نونهالان بهائی

سال دوم - شماره سوم
(۱۵)
خرداد ماه ۱۳۵۱
۱۲۹ بدیع

بِسْمِ اللَّهِ



ای دو نخل تر و تازه جنت ابھی شکر کنی خدرا
که در این باغ الهی بابتید و انسا، اللہ ریشہ ثابت
و بی فیض ابر آسمانی نشو و نما نمائید و از حرارت
شمس حقیقت بکمال و ثمر رسید این ایام را غنیمت
شمید و قدر این قرن انوار را بدانید تا توانید بپوشید
که درختی بارور گردید و سراج انور شود و دو کوكب
درخشند و رافق خاور و باختر و علیکم البها، الابھی
ع ع

يك دوز صبح بود ، از آن صبح های گوم و كسالت آور كه حتى گنجشك های شیطان و بازگوش را هم كسل و بی حال می كند . سعید روی پنجره اطاق نشسته بود و باغ را تماشای كرد . من هم روی شاخه درخت چرت می زدم راستش هنوز تصمیم نگرفته بودم كه پرواز كنم یا روز را با چرت زدن بگذرانم . آخر وقتی کسی تنها باشد دست و دلش بهیچ كار نمی رود . من با خردم فكر می كردم این سعید را البته بعد اسمش را فهمیدم ممكن است از آن بچه هایی باشد كه دوست دارند كیوترهای آزاد را بگیرند و همیشه در قفس نگاه دارند و از این موضوع حالم بهم می خورد . يك دفعه دیدم يك پروانه قشنگ را كه حالا او را می شناسیدم با سرعت عجیبی از دیوار باغ پرید و خودش را وسط بوته ها انداخت ، پشت سرش هم يك گنجشك تپلی بداخل باغ شیرجه زد . سعید هم متوجه این موضوع شده بود چون از جایش نیم خیز شد . ماهر و همیشه گنجشك ها گوشت پروانه را خیلی دوست دارند . بیچاره پروانه ! گنجشك روی بوته از این طرف با آن طرف می پرید و مواظب بود تا پروانه بیرون بیاید كه يك دفعه پروانه از بالای سر سعید خودش را بداخل اطاق انداخت . سعید كه دید پروانه با او پناهنده شده بلند شد و جلو پنجره ایستاد . گنجشك با نا راحت گردن می كشید تا ببیند چطور میتواند راحتی با طاق پیدا كند . سعید گفت : گنجشك كوچولو چرا این بیچاره را ازیت می كنی مگر نمیدانی كه پروانه ها دنیا را قشنگ می كنند . گنجشك جيك جيك كرد و گفت : برفرض كه اینطور باشد من باید با يك چیزی سیر بشوم سعید گفت : دانه بخور ، هر روز بیا من برایت نان ریزه میكنم تو دوست داری



دوستانهای خوبم الله الجی

خدا كند امتحانات را بخوبی و خوشی داده باشید و حالا با يك دنیا امید و شادمانی شروع كنید . اگر یا دتان باشد سال قبل در چنین روز هایی برای تان ازدوست خوب صحبت كردم كه باعث می شود تنهایی را جش نكنیم و با علاقه بیشتری به كار و مطالعه و حتی بازی و تفریح و ورزش بپردازیم و درست در همین روزها هم بود كه من با تپلی گنجشك كوچولو و گل پرند ، پروانه زیبا و سعید عزیز دوست شدم و از آن روز تا بحال همیشه با هم هستیم راستش را بگویم اگر آنها نبودند سال قبل خیلی بس بد می گذشت . اما هنوز برای تان داستان آشنا ثیمان را شرح نداده ام :

بچه‌ها با ساچمه شکارت بکنند و بگویند می‌خواهم کبابش بکنیم و بنوریم ! گنجشک خودش را جمع و جور کرد . پروانه که کم‌کم دل‌جوای پدا کرده بود از پشت سعید سرکی کشید منم پرزدم و رفتم جلوتر و گفتم چه روزگرمیست گنجشک گفت گوتم‌م می‌شود من گفتم و ما این دوزهای گرم را چطور بگذرانیم . سعید گفت بیاید باهم بلندیم درست کنیم پروانه سرکی کشید و گفت : چه تویی ؟ سعید گفت - تبیم دوستی : هر روز باهم باشیم و برای هم چیزی تعریف کنیم من برای شما کتاب میخوانم شما هم از دنیای پرندگانه‌ها و آسمان برایم بگویند . گنجشک گفت من خیلی خوشحالی می‌شوم اگر تو هر روز برای من نان ریزه کنی سعید گفت و فوم پروانه دوستان کاری نداشته باشی ، آنوقت خواهی دید که ارزش دوستی خیلی بیشتر از خوردن آن باهر چیزی می‌شود سیر شد اما باهر چیزی نمی‌توانی دوست بشوی . من گفتم من برایتان از بچه‌ها تعریف میکنم ، من دوستهای زیادی دارم . پروانه پرزد و از اطاق بیرون آمد و گفت منم از باغ گل سرخ برایتان خواهم گفت . گنجشک روی پونه آرام گرفت من قدی کشیدم و خندیدم و سعید گفت : حالا معرفی ... و این طور ما باهم دوست شدیم و باغ و دیواره آرام و زیبا و پر از شور و شوق شد و دیگر هیچوقت من ناظلم نخواهیدم - گل پرند ه از ترس زیر پونه‌ها پنهان شد تپل گوسنه نماند و سعید غصه بیکاری تابستان را نخورد .

بامید دیدار ورقا

آدرس : طهران صندوق پستی ۱۲۸۳ ۱۲ فروردین صبا

خانه خانم و آقای جینر JENNER نزدیک پارکی به اسم ریچموند بود . حضرت عبدالبهاء درخت و سبزه را خیلی دوست می‌داشتند . یک روز در پارک قدم می‌زدند چند دختر و پسر سوار اسبهای کوچکی باهم مسابقه می‌دادند ایشان مشغول تماشا می‌سابقه شدند و وقتی یکی از دخترها پرند ه شد حضرت عبدالبهاء خیلی خوشحال شدند دستهایشان را به هم زده با ذوق و خوشحالی و با صدای بلند فرمودند : زنده باد زنده باد

بچه‌ها به حضرت عبدالبهاء اُنس و علاقه عجیبی پیدا می‌کردند .

وقتی حضرت عبدالبهاء در امریکا تشریف داشتند با ترفی که به شهر دنور DENVER می‌رفت سفر می‌کردند . فروشنده‌های در راهروی تون بالاد پائین می‌رفت و جنسهای خودش را به مردم نشان می‌داد و سعی می‌کرد بفروشد

بچه‌ها دور حضرت عبدالبهاء جمع شده به اجناس مختلف خیره شده بودند هیکل مبارک از آنها پرسیدند که کدام یک از آن جنسها را می‌خواهند و برای هر یک از آنها چیزی به مبلغ یک دلار خریداری فرمودند .

زمانیکه حضرت عبدالبهاء در آلمان تشریف داشتند چند روزی بیمار شدند



حضرت عبدالبهاء

و بچه‌ها



حضرت عبدالبهاء همیشه از دیدن بچه‌ها خیلی خوشحال می‌شدند و آنها را دوست می‌داشتند . حکایت‌های زیادی وجود دارد که عشق و علاقه حضرت عبدالبهارا نسبت به بچه‌ها نشان می‌دهد :

وقتی که حضرت عبدالبهاء در انگلستان تشریف داشتند در منزل آقای خانم جینر JENNER ساکن بودند . بچه‌های آنها غالباً روی زانوی مبارک می‌نشستند و دستهایشان را دور گردن ایشان حلقه می‌کردند . هر وقت حضرت عبدالبهاء صحبت می‌فرمودند آنها بدون سروصدا ساکت گوش می‌دادند و حضرت عبدالبهاء دست بر سر آنها کشیده می‌فرمودند :

اطفال از هوسهای دنیوی فارغند ، قلوبشان پاک است .

ما هم باید مانند اطفال باشیم .

پدر و مادر یکی از بچه‌ها برای ایشان تعریف کردند که از بچه کوچیکشان خواهر کرده‌اند برای سلامتی حضرت عبدالبهاء مناجات بخواند و او گفته است مناجات نمی‌خوانم چون اگر مناجات بخوانم و حضرت عبدالبهاء خوب بشوند از اینجا خواهند رفت و من نمی‌خواهم که ایشان از پیش ما بروند حضرت عبدالبهاء از این ابراز عشق و علاقه نسبت به خوردشان خیلی منقلب شدند .

از کتاب عبدالبهاء : « بالیوزی »

ترجمه : شهره داسخ راشرف

راستان اسلام د پدران پیغمبر

سا لهاگدشت مردم عربستان چون رهبر و پیشوایی نداشتند به بت پرستی دچار شده کارهای خوب را فراموش کرده بودند در عربستان همیشه جنگ و خونریزی



دید می شد و یک قبیله با کوچکترین بهانه ای به قبیله دیگر حمله می کرد

اعراب در آن زمان گرچه در شاعری و سخنوری سرآمد روزگار خود بودند شیاع و جرات داشتند و در اسب روانی و تیراندازی استاد بودند ولی همانطور که می دانید چون از دستورات خدای بزرگ پیروی نمی کردند گرفتار «خرافات» شده بودند «خرافات» به چیزهایی می گویند که صحیح و درست نیستند ولی عده ای آنها را قبول دارند مثلاً شام شنیده اید که می گویند عدد سیزده نخصاست! این حرف اصلاً درست نیست و اگر کسی آن را قبول داشته باشد می گویند آدمی «خرافاتی» است

۲

در آن زمان اگر در عربستان دختری به دنیای آمد اهل خانواده ناراحت می شدند و می گفتند دختر موجودی بد و پست است بعضی ها دخترشان را زنده زنده زیر خاکی کردند و یا از بالای کوه به دره



می انداختند مردم به پدر و مادر خود نیکی نمی کردند خیلی دروغ می گفتند پول بچه های یتیم را به زور از آنها می گرفتند و دست به کارهای بد و ناپسند می زدند

در آن زمان دو کشور بزرگ در جهان معروف بودند و تمدنی درخشان داشتند یکی از آن دو کشور «رُم» بود و دیگری

ایران و بقیه کشورها از آنها پیروی می کردند «کشور «رُم» مانند بقیه خود «ایران» دچار جنگهای داخلی و خارجی بود جنگهای داخلی در هر گوشه مملکت به چشم می خورد و حاکم هر شهر خودش پادشاه می دانست در ضمن مردم از جنگهای ایران و رُم که بر سر بدست آوردن «ارمنستان» بود خسته شده بودند در رُم مسیحیان با یهودیان و بت پرستان جنگ می کردند سفید پوستان در شمال و زرد پوستان در مشرق با هم می جنگیدند همین جنگها سبب شد که رُم به دو قسمت شرقی و غربی تقسیم شود

۱۰

و عبدالمطلب هم نمی توانستند کاری بکنند همه جا بدی و خرابی به چشم می خورد و مردم ناراحت بودند

در آن زمان بود که خداوند بزرگ و مهربان بار دیگر انسانی پاک و خوب را برای نجات دادن مردم فرستاد در یک روز پنجشنبه در سال ۵۷۰ میلادی آمنه لیسری به نام محمد به دنیا آورد



عبدالمطلب ده لیسر داشت

در ایران نیز اوضاع بهتر از رُم نبود جنگهای داخلی و خارجی در آنجا نیز دیده می شد مردم بیشتر به خوشگذرانی می پرداختند خیلی ها نمی توانستند درس بخوانند خلاصه در عربستان در رُم در ایران و در دیگر سرزمینهای آن روزگار همه جا بدی دیده می شد

همان هنگام در مکه قبیله ای وجود داشت بنام «قریش» این قبیله در تمام عربستان معروف بودند جد بزرگ افراد این قبیله حضرت اسماعیل پسر حضرت ابراهیم بود «هاشم» یکی از افراد جوان مرد و بزرگ این قبیله زمان مادر مکه بود او به مردم مکه کمکهای زیادی می کرد همه او را دوست داشتند پدرهاشم ما مور آب دادن و غذا دادن به زیارت کنندگان «کعبه» در ایام «حج» بود و این شغل بعد از او به هاشم رسید و پس از این که هاشم در مکه از دنیا رفت پسرش «عبدالمطلب» بجای او رئیس مکه شد او هم مانند پدرش دوست داشتنی و مهربان بود و به ضعف رسیدگی می کرد و در ماندگان را کمک می نمود عبدالمطلب ده پسر داشت که کوچکترین آنها نامش عبد الله بود

عبد الله در سن ۲۴ سالگی با دختری مهربان و قشنگ بنام «آمنه» ازدواج کرد و آنجا خود برای تجارت و بازرگانی به شام رفت هنگامی که آمنه باردار بود و کاروان از شام برمی گشت عبد الله مریض شد و در مدینه از دنیا رفت

همانطور که قبلاً برایتان گفتم وضع دنیا در آن زمان خیلی خراب بود هاشم

۱۲

۱۱

بسرزمین من مالایا، دنیا را بشناسیم

اسم من علی است هفت سال دارم و در مالایا زندگی می‌کنم هوای کشور من خیلی گرم و مرطوب است و بیشتر قسمتهای آن پوشیده از جنگل است. در اعماق این جنگل‌های انبوه انواع فیل و ببر و پلنگ زندگی می‌کنند. در جاهایی که جنگل کم پشت تر است مارها و میمون‌ها و گرازها و گوزن‌ها و پرندگان زیبا زندگی می‌کنند. ولی ما خودمان در جنگل یسرنی بریم. خانه مادرمی در نزدیکی شهر بزرگ «کوالالامپور» است و گاهی با اتوبوس به آنجا می‌رویم و در این عکس من و پدر و برادر کوچکم پنهان



پیدا می‌شویم. یوسف کاسه‌ای که از نصف پخت نارگیل درست شده در دست دارد و چون خیلی کوچک است کار نمی‌کند پدرم در زمین‌هایش ریخت کاغذ چوبی دارد. برای گرفتن شیره کاغذ چوبی زود با چاقو شکافی در درخت ایجاد می‌کنند بعد پوست نارگیل را در پایین ترین نقطه شکافی می‌بندند

شیره سفید غلیظی آرام آرام از آن شکاف بیرون می‌آید و داخل پوست نارگیل جمع می‌شود. مادرم صورت خندان و موهای سیاه براقی دارد او در جمع کردن شیره کاغذ چوبی به پدرم کمک می‌کند و شیره‌ها را از داخل پوست نارگیل به داخل یک سطل می‌ریزد و آنرا به جایی که سایه باشد می‌برد و آنرا در یک سینی می‌ریزد تا سفت شود بعد پدرم آنها را بصورت ورقه‌های خیلی نازک درمی‌آورد

وقتی این ورقه‌ها در آفتاب خشک شد آنها را می‌فروشد. ماهیگی وقتی داخل خانه می‌شویم کفش‌هایمان را در می‌آوریم تا حسیز بیابانی را که در روی زمین انداخته‌ایم خراب نکنیم. ما روی آن می‌نشینیم و غذای می‌خوریم. چون زمین مرطوب است خافنا روی پایه‌هایی ساخته‌ایم و برای داخل شدن از یک نردبام کوتاه استفاده می‌کنیم من در دهکده خودمان به مدرسه می‌روم و مینا خواهرم هم با من می‌آید مدرسه هر روز صبح ساعت ۷/۵ شروع می‌شود و ۱۲/۵ تعطیل می‌شود در مدرسه ما خواندن و نوشتن و حساب یادمی‌گیریم سبزی‌کاری هم یادمی‌گیریم برای بازی

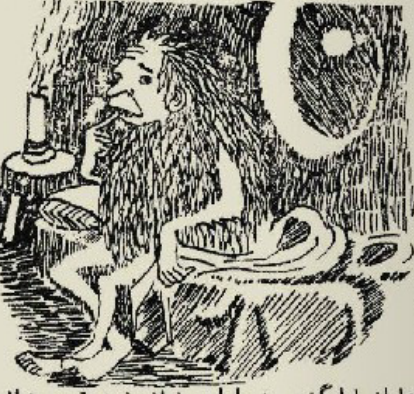


به حیاط بزرگ مدرسه می‌رویم و با بادباز هوا می‌کنیم. گاهی اوقات برای خرید به کوالالامپور می‌رویم در این موقع بهترین لباسهایمان را می‌پوشیم بازاری کوالالامپور بزرگ و شلوغ و پر از چیزهای مختلف است آخرین باری که رفتیم پدرم یک خوردنی تازه برایم خرید که خیلی خوشحال شدم. در کوالالامپور به مسجد هم می‌رویم آنجا شب در زیر نور ماه و ستاره‌ها

خیلی قشنگ است. قبل از رفتن به خانه به کتابی می‌خوریم و گاهی هم آنرا با پول که در سبدهای از بزرگ نارگیل ریخته شده می‌خوریم

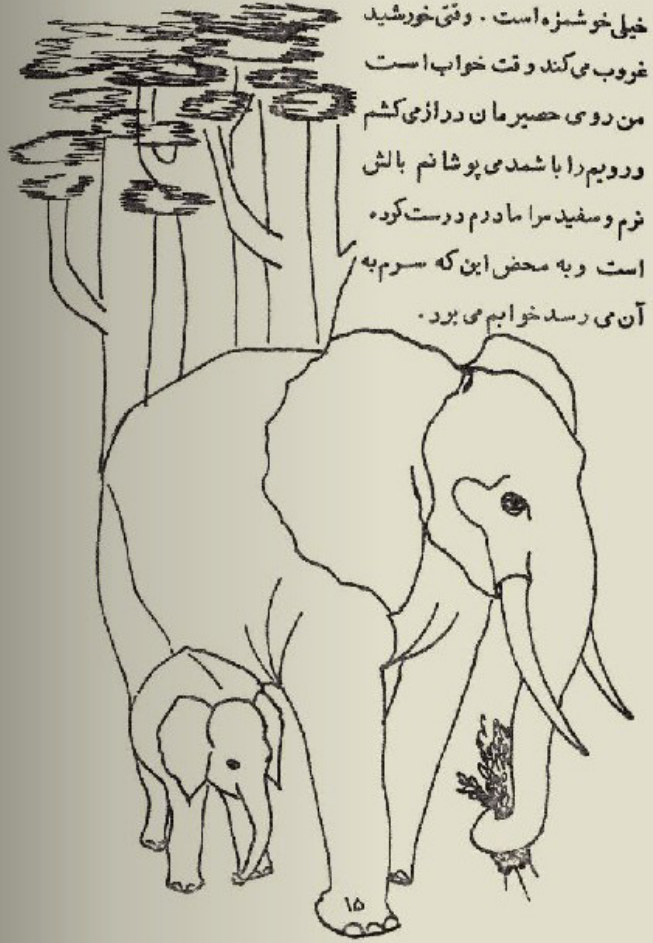
« یک چیز می‌باشد »

راستش این است که « مایلو » از تاریکی می‌ترسید. وقتی مادرش دلیل ترس او را پرسید خیلی فکر کرد و بالاخره گفت: « دانشا فکرمی‌کنم که یک چیز از پنجره بناغلی آمده مادرش پرسید: چه جور چیزی؟ شاید از زردی ترسی؟ یا شبح؟ ولی میدانی اصلاً



چیزی با سم شبح وجود ندارد و اگر زرد هم بیاید نمی‌خواهد به تو آسیبی برساند و اصلاً کاری بتو ندارد » مادر مایلو که دوست داشت همه چیزها را برای بچه‌اش شرح دهد برآید او توضیح داد که عادت زردها

چیز است بعد از همه این حرفها باز مایلو گفت: « نه ماما من نه از زردی ترسم و نه از روح » مادرش با نگرانی پرسید: « خوب پس از چی؟ » مایلو گفت: « فقط از یک چیز » و این باعث شد که مادرش همانطور گریه بماند و دیگر نتواند برایش توضیحی دهد و به همین دلیل خیلی ناراحت شد. فردای آن روز برایش مقداری گل مجسمه سازی خرید تا سرگرم شود و خودش هم خیالش راحت تر شد. مایلو اول نوبت را داشت که با آن چکار کند چند حلزون و مهر و مار درست کرد ولی همانطور که با آن گل بازی می‌کرد متوجه شد مدتی است مشغول ساختن آن چیزی است که شبها از ترس



خیلی خوشمزه است. وقتی خورشید غروب می‌کند وقت خواب است من روی حسیز مان در آبی کشم و رویم را با شمدی پوشانم بالش نرم و سفید مرا مادرم درست کرده است و به محض این که سرم به آن می‌رسد خوابم می‌برد.

هر روز بیشتر سعی می کرد آنرا بهتر شبیه آن چیز بسازد. مادرش به دوستهایش می گفت
 « من نمی دانم که مایلو آنقدر هوشمند است بقدری باکلی مشغول شد، که دیگر ترس
 از تاریکی را فراموش کرده است.» ولی دلیل واقعی این که مایلو آنقدر آرام شده این بود
 که با گوشش فراوان مشغول ساختن شکل واقعی آن چیز بود و کار بجای رسیده بود
 که آرزوی کردن آن چیز از پنجره می آمد و او می توانست شکلش را از نزدیک



سند و صبح مجسمه اش را کامل
 کند. سرانجام یک روز همه چیز
 خوب پیشرفت کرد و مجسمه اش
 تمام شد. از این موضوع خیلی
 خوشحال بود که بالاخره مجسمه
 آن چیز را تمام کرده است. وقتی

آن را با شادی به مادرش نشان داد او گفت « خیلی تشک است مایلو» البته از صدای
 پیدا بود که از آن هیچ نفهمیده مایلو هم سعی نکرد برایش توضیح دهد آنرا باط
 بود و روی میز کنار تخت خودش گذاشت. آتش مایلو فوراً جناب رفت و خواب
 دید که در جانی در تاریکی گم شده است. رفت و رفت تا جایی که شبیه پنجره ای
 بود رسید و ناگهان دید که آن چیز دارد از آن جا بالایی آید. این درست همان
 چیزی بود که او باکلی ساخته بود ولی باکمال تعجب متوجه شد که دیگر اصلاً
 از آن نمی ترسد. با شجاعت به او سلام کرد و گفت « اسم من مایلو است و اصلاً

هم از فونسی فرسم» آن چیز هم گفت « منم از فونسی ترسم ولی دلم می خواهد از خواب



من بیرون بروی» مایلو گفت
 « اولاً که این خواب تو نیست
 و خواب من است ولی بهر
 حال من الآن می روم»
 آن چیز گفت « خدا حافظ
 از دیدنت خوشحال شدم»
 بعد مایلو از خواب پرید
 صبح مادرش گفت « امروز

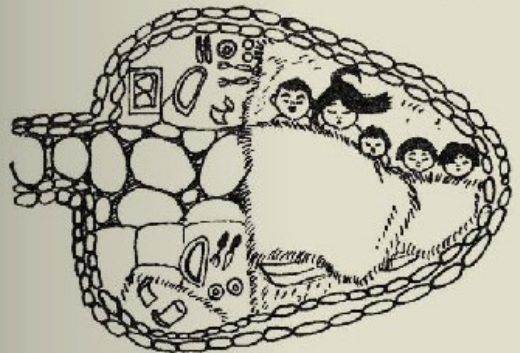
نمی خواهی باکلی بازی کنی مایلو گفت « نه دیگر آرزو من خسته شدم» ولی آن
 مجسمه را مدتها بعد نگه داشت برای این که او تنها کسی بود که می دانست
 آن چیست و نمی خواست با آن زور می فراموشش کند.

نوشته: ناتالی بابت

ترجمه: گلنار صهبای ریفی

تابستان

یکی بود یکی نبود، در روزگار قدیم دو بچه اسکیمو زندگی می کردند که اسمشان «نوکا»
 و «تاجا» بود خانه آنها در سرزمین دور دستی درما و رای دریاها یابی و در میان
 کوه های برفی قرار داشت اشخاصی که در آن محل زندگی می کردند نام آنها را
 و سرزمین مردمان «گذاشته بودند، و فکری کردند که شهرشان درست در وسط
 دنیا قرار گرفته است، آنها می دانستند که در درست شهرهای دیگری هم وجود
 دارد ولی چیزی را بجز به آنها هاشی دانستند، بچه ها در فکر این بودند که آیا می توان
 که در سرزمین های دیگر زندگی می کردند واقعی بودند؟ آیا پدر و مادر داشتند؟
 آیا شبهای خوابیدند؟ آیا خور خور هم می کردند؟ آیا دو چشم داشتند؟ آیا حرف می زدند
 یا مثل سنگها واق واق می کردند؟ آیا می توانستند مثل ما خنده و گریه هم بکنند؟
 نوکا و تاجا با پدر و مادر و برادر کوچکشان در یک خانه زندگی می کردند. خانه آنها



از سنگ و چوب ساخته شده بود. راهرو و دروی خانه شان بقدری تنگ و کوتاه
 بود که هرکس می خواست داخل شود مجبور بود چهار دست و پا روی زمین بخزد
 اگر شبی مخفیانه به آن خانه می رفتند و سقف را برمی داشتند این چیزی بود که می دیدند
 همه خانواده بارواندازی از پوست خوابیده اند. تشک آنها پوست یک خرس خیلی
 بزرگ است روی میز یک چراغ که با روغن می سوزد قرار دارد که حرارت کافی برای
 غذا پختن تولید می کند و آنقدر رطوبت را گرم می کند که دیگر کسی احتیاج به لباس نداشت
 بالای میز چوب قلاب داری نصب کرده اند که ظروف غذا را به آن آویزان می کنند
 روی میز هم بقدری کار قرار دارد و یک ساپور که فقط مادر از آن استفاده می کند
 مردم آنجا خیلی گوشت دوست داشتند. هر صبح مردها برای شکار سوار سوار سوار
 خود می شدند و می رفتند و خرس و روباه و خرگوش و پرنده با خوری آوردند
 ولی اگر وضع شکار خوب نبود مردم گرسنه می ماندند. آنجا مغازه وجود نداشت
 که از آن خرید کنند. گاهی هم می توانستند ماهی بگیرند که خام می خوردند. ولی
 از نان و سیب زمینی و سبزیجات خبری نبود

زنها از بچه ها مواظبت می کردند و غذا
 می پختند و لباس درست می کردند
 در تابستان میوه می چیدند و بچه ها
 در چیز مخصوصی که به پشتشان بسته
 بودند با خود حمل می نمودند.



در تابستان همه خانزاده ها خانه هایشان را ترک می کردند و با قاین و سورتیه به دهکده های تابستانی خود می رفتند -

روزی بچه ها با هم در باره اینکه وقتی هر کدام بزرگ شدند چکاره خواهند شد صحبت می کردند. یکی از پسرها گفت من یک شکارچی خواهم شد و به آن دور درها خواهم رفت و آنقدر سنگ آبی خواهم آورد که برای تمام زمستان بس باشد. پس دیگری گفت «فقط سنگ آبی؟ من خیلی دود تری روم و با یک عالم پوست خرس بری گرم آنقدر زیاد که حتی سه زن برای تیز کردن آن کافی نباشند. سومی گفت «فقط سنگ آبی و خرس؟ من به مخفیگاه گاو وحشی بزرگ خواهم رفت و وقتی او را شکار کردم همه سنگ های دهکده را برای کشیدن پوست او به خانه فوض خواهم گرفت. و همه مردان برای آوردن گوشتش به من کمک خواهند کرد.»



پوستش آنقدر بزرگ خواهد بود که لازم می شود خانه خیلی بزرگی مخصوص آن بسازم و در این موقع «نوکا» با پوزخندی گفت «فقط یک گاو وحشی! من با یک سورتیه و تاین و بعد هم با پای پیاده از کوه ها و دره ها خواهم گذشت برای رسیدن به سوزین کاه های وحشی یک تابستان و یک زمستان و یک تابستان دیگر در راه خواهم بود آنجا آنقدر گاو وحشی هست که وقتی نصف آنها مشغول چریدن هستند نصف دیگرشان آن بالاها لابلای ابرها منتظر خواهند بود. من هر روز هر قدر که دلم بخواهد گوشت خواهم خورد» ناچار پرسید «من هم می توانم بیایم؟» ولی بقیه بچه ها گفتند تو باید به چیز دیگری غیر از شکار فکر کنی. ناچار گفت آیا راجع به کشتی های بزرگی که بانگانه یک جزیره یخ هستند و کل هایشان به آسمان می رسد چیزی نشنیده اید؟ آنها با بالهائی که به آنها بادبان می گویند روی آب پرواز می کنند.

«وقتی من بزرگ شدم کاپیتان یکی از این کشتی های می شوم و تو در حالی که با ماهی کوچکی که شکار کرده ای در قایق کوچک خودت نشستته ای وارد حال سفر خواهی دید»

نوکا گفت «شا بد روزی تو کشتی بزرگی داشته باشی ولی حالا که یک قاین کوچک بیشتر نداری»

تمام



یک داستان از جناب ویلیام سیرز

این داستانی است از سرزمین افریقا که ایادی امرا لله و بلیام سیرز و خاننش مارگارت آن را تعریف کرده اند:

یک مرد افریقائی که فقط جزوه کوچکی راجع به ریاضت بهائی خوانده بود اصرار داشت بهائی بشود. به او گفته شد که هنوز خیلی زود است و لازم است که مطالب بیشتری داشته باشد.

مرد افریقائی می گفت «من حالا آماده هستم که بهائی بشوم، من به تعالیم ایمان دارم من به حضرت بهاء الله ایمان دارم من بهائی هستم» به او جواب می دادند که خیلی چیزهای دیگر هست که باید یاد بگیرد.



۲۳

مرد می گفت «من همه چیز می دانم گوش بد دهید بگویم که چقدر رسیدن من در ریاضت بهائی خدایکی است پیغمبرها یکی هستند بشریکی است کار کردن در ریاضت بهائی مثل دعا کردن است عدالت برای همه وجود داد من همه چیز می دانم من بهائی هستم.»

یکی از او پرسید «خیلی خوب اگر تو همه چیز می دانی بگو حضرت ولی امرا لله کجا زندگی می کنند. مرد فوراً جواب داد در شهر مومباسا در افریقا.

(مومباسا تنها شهر بزرگی بود که می شناخت بونی دانست شهرهای بزرگتری در دنیا وجود دارند) ولی امروز معلومات این مرد افریقائی زیاد شده است و حالا می داند که آن زمان حضرت ولی امرا لله در حقیقت زندگی می کردند.

خیلی چیزهای دیگر هم یاد گرفته است از قبیل این که محافل ملی و محلی و بیت العدل اعظم چه هستند. او می داند که شهرهای بغیر از مومباسا وجود دارند در همه جا.

دنیا ی بهائی هست و یکی از تعالیم حضرت بهاء الله این است:

کره ارض یک وطن مشاهده می شود و افراد بشر اهل آن.

او حالا تصدیق می کند که همه چیز را می داند ولی می داند که امر بهائی امید

قلب اوست و امید اهل عالم و این مهمترین چیز است.

«ترجمه از کتاب عالم بهائی جلد ۱۲»

ورق‌های عزیزم، **الله‌الهی**، قبل از هر چیز و اول از همه می‌خواهم جشن سالگرد این سال دوستی خودمان را تبریک بگویم! راستش باور کردن این که یکسال از آشنائی ما با هم می‌گذرد برایم خیلی مشکل است چون آنقدر هر ماه برای دیدن بی‌تابی کردم و دلم می‌خواست ماه‌ها زودتر بگذرد که اصلاً متوجه گذشت زمان نمی‌شدم اما حالا از موفق که اینجا آمده‌ام و دیدگرفتی قوانم مرتب هر ماه بینم متوجه شدم که آن موقع‌ها چه ایام خوبی بود و چقدر از بودن با تو لذت می‌بردم و خودم متوجه نبودم.

پیش این جا اتفاق خیلی جالبی افتاد که فکر کردم حتماً باید هر چه زودتر برای ورق‌های عزیزم بنویسم تا وقتی به دیدار بقیه بچه‌ها و دوستهای خوب می‌روم برای همه آنها هم تعریف کند و باعث خوشحالی‌شان بشود. پیش کنسرت بسیار بزرگ و ریگی از سالهای شهر سیناتی که یک ساعت با شهر من فاصله دارد اجرا شد که در آن دو نفر از بهائی‌های امریکائی که تا زگیها در تمام امریکا خیلی مشهور شده‌اند بنام «سبیلز» و «کرافت» شرکت داشتند در حدود دو ساعت با گیتارها و وسایل مختلف موسیقی زدند و خواندند. جای خالی بسینی چه جمعیتی آمد بودند در حدود سه هزار نفر دختر و پسر جوان برای شنیدن آهنگ‌ها ایشان آنجا جمع بودند و غوغائی برپا بود. در عرض این

مدت آنها علاوه بر خواندن آهنگهای مختلف چهار آهنگ بهائی هم خواندند که قبل از شروع اول توضیح مختصری درباره دیانت بهائی و حضرت پیام‌الله دادند. جالب تر از همه این بود که برنامه‌شان در آن موقع مستقیماً از رادیو در تمام شهر پخش می‌شد و همه مردم می‌توانستند صدایشان را بشنوند، آنقدر برنامه‌شان مورد توجه مردم قرار گرفته بود که بعد از اتمام آن یکویچ تمام همه دست می‌زدند و تشویقشان می‌کردند. در ضمن اجرای برنامه‌شان گفتند که هرکس مایل است بیشتر راجع به دیانت بهائی بدانند می‌تواند بعد از اتمام برنامه هم آنجا بیاید تا خودشان در باره آن صحبت کنند.

بعد از اتمام برنامه حدود ۵۰۰ نفری در سالن ماندند و آنها در حدود دو سه دقیقه راجع به امری بهائی صحبت کردند. آنها در تمام برنامه‌ها ایشان در هر جای امریکا باشند بعد از اتمام برنامه راجع به امری بهائی صحبت می‌کنند و در ضمن چندین آهنگ امری می‌خوانند و از این رو تا بحال موفقیت زیادی در باره انتشار امر داشته‌اند.

راستش از دیدن این همه شور و نشاط و عشق و شجاعت این احتبای عزیز آنقدر به هیجان آمدم که تصمیم گرفتم آنرا برای همه دوستان خوبم بنویسم تا آنها هم مثل من خوشحال بشوند و برای موفقیت بیشتر این دوستان عزیز دعا کنند.

قربانت شاهکار ارجمند

«چینی‌های دانستند»

مردمی که هزاران سال قبل در چین زندگی می‌کردند درباره بسیاری وسائل



فکر کرده بودند و از آنها استفاده می‌کردند. این وسائل را برای راحتی زندگی خود ساخته بودند. بعضی از آنها را هم فقط برای خوشی و تفریح درست کرده بودند. در شماره قبل راجع به آلات موسیقی آنها برای شما گفتم و حالا گاه به گاه بعضی از این اختراعات را برای شما می‌گویم:

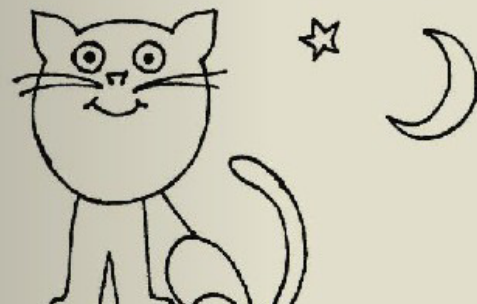
چینی‌های دانستند که چطور باد باک درست کنند و در هوا پرواز در آورند. آنها از کاغذ و نوعی چوب سبک برای ساختن باد باکها ایشان استفاده می‌کردند شکل آنرا بصورت پرنده، پروانه، ماهی، ستاره و یا اثرهای ساختند

چرا چشم گربه در شب می‌درخشد.

چشم‌های گربه مثل پنجره‌های گردی است که پرده‌های آن در روز کشیده شده‌اند و گربه از وسط شکاف باریکی که نور از آن عبور می‌کند می‌بیند. ولی در شب این شکاف بزرگتری می‌شود و پرده‌ها عقب می‌روند. در آن موقع گربه از این پنجره بیشتری تواند به بیند و در نتیجه جایی که نور کم باشد خوب می‌بیند حتی خیلی بهتر از ما. دلیلش این است که در پشت چشم او زرات درخشانده‌ای مثل هزاران آینه کوچک قرار دارد که اگر حتی روشنائی ضعیفی به هر کدام از آنها بتابد آن نور را جذب می‌کنند و به مرکز بینائی او می‌دهند. مثلاً وقتی یک موش در شب می‌دود و ما آنرا درست نمی‌بینیم به چشم گربه خیلی واضح دیده می‌شود.

وقتی که شب در کنار جاده‌ای چشمان گربه درخشان دیده می‌شود همان آینه‌های کوچک نور چراغ قوه یا چراغ ماشین را منعکس می‌کند. پس اگر در جای کاملاً تاریکی گربه‌ای را ببینیم ابتدا چشمهایش نمی‌درخشد چون دیگر نوری نیست که منعکس شود.

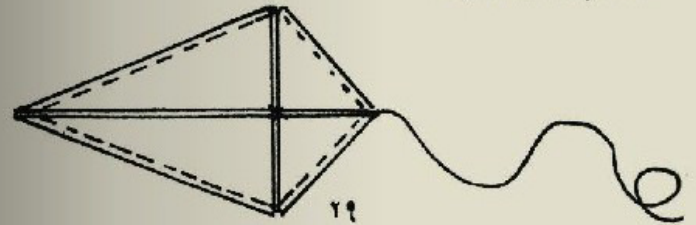
البته گربه هم مثل ما در جای خیلی تاریک چیزی نمی‌تواند ببیند.



ورنگ آمیزی کردند و در جشن های مخصوصی که برگزار می کردند آنرا به هوای سبک
بعضی از باد با دکها بقدری بزرگ بودند که چندین مرد باید کمک می کردند تا یکی از
آنها را هوا کنند .

امروز ما هم باد باد می سازیم و هوای کنیم . در بعضی نقاط دنیا مردم جشن
مخصوصی برای باد باد هوا کردن می گیرند . بچه های سرزمین های مختلف دنیا
یکی از بهترین تفریحاتشان باد باد هوا کردن است .

شما هم می توانید خودتان باد باد بسازید و هوا کنید . وسط یک قطعه کوچک
چوب باریک سبک را روی قسمت بالا از یک چوب از همان جنس ولی بلندتر
بگذازید و مثل صلیب بهم وصل کنید چهار سرچوبها را با نخ بهم وصل
کنید . این قاب را روی یک کاغذ قرار دهید و دور آن را با اندازه سطح
قاب ببرید فقط کمی از آن نخ فاصله داشته باشد لبه های کاغذ را در
نخ تا کنید و بچسبانید نه باد باد را به یک نکه باریک پارچه وصل کنید
نخ بلندی به جایی که دو چوب یکدیگر را قطع کرده اند ببندید و باد باد کتان
در باد بهر و از درآوردید .



و کنار ایران خودمان ، نقاشی های خیلی خیلی زیبایی فرستاده بودند ، و من همه را
از اول خردا در به مدت بیست روز در باغ تزه به نمایش گذاشته ام . باید خودتان
می آمدید و می دیدید چقدر رشک شده بود . در مجموع ۲۵۰ نفر شرکت کرده بودند
و البته شاید نقاشی بعضی ها هنوز نرسیده باشد . و تعداد کارها به ۷۰۰ میرسد
من هم در عوض این همه محبت شماها خیلی سعی کردم که نمایشگاه زیبا و نمائشی باشد
و همه بتوانند هنر شماها را تماشا کنند . عده خیلی زیادی از بچه ها آمدند و تماشا
کردند و میداند که نمایشگاه بی نظیری بود . روز اول خردا ، یکمده از بهترین
و باعلا تهر ترین کسانی را که می شناختم و حالا آنها را معرفی خواهم کرد جمع شدند و
نتیجه مسابقه را تعیین کردند . این عده عبارت بودند از :

- ۱- خانم لیلی ایمن
 - ۲- آقای استیون خاستر
 - ۳- آقای مهندس شمیل نرغام
 - ۴- آقای احمد اسبقی
 - ۵- آقای کیوان مهجور
 - ۶- خانم گلنار رفیعی (صهبا)
 - ۷- آقای شهاب رحمانی
 - ۸- آقای شیدان مجیدی
- متخصص تعلیم و تربیت
آموزگار بچه ها
فوق لیسانس هنرهای زیبا (رسم و عمارت)
نقاش
نقاش
گرافیک و نقاش ورقا
دانشجوی هنرهای زیبا (رسم و عمارت)
دور و رقابتی بچه های (رسم)

همانطور که گفتیم کارها نیکه فرستاده بودند همه خیلی خیلی خوب بودند بطوریکه



صفحه خودتان

دوستان خوب . الله الهی

مدتی است که نامه های شما و خبرهای خوب آنقدر زیاد شده که نمیدانم از کجا بنویسم
و به چه کسانی جواب بدهم . خودتان خوب میدانید که ممکن است در این شلوغی
جواب چند نفری دیر بشود ، ولی شما نباید ناراحت بشوید چون حتماً من نام شما را
خوانده ام و مطالبش را فراموش نخواهم کرد . این دفعه برایتان خبرهای خیلی خوبی
دارم و آن تشکیل نمایشگاه نقاشی دوستان ورقا و نتیجه مسابقه
نقاشی است . عده خیلی زیادی از دوستانهای عزیز من ، چه بهائی و چه غیر بهائی
چه از ایران و چه از خارج ایران : مثل اسپانیا و دؤب و تونس . و چه از گوشه

و اقلاً ممکن نبود بگوئیم کدام بهتر است . برای همین است که من همه ی شماها را برنده
اعلان می کنم ، و برای همه ی شماها یک کارت بادکار ورقا خواهم فرستاد و دعوتی
هره همیشه خرسند و خوب و موفق باقی بمانید ، ولی چون قول داده ام که نمایشگاه
جایزه خواهد داشت تا جایی که برایم امکان داشته باشد به دوستانم جوایزی
خواهم داد . نقاشی ها در سه گروه مختلف بررسی شدند . یکی بچه های که سنشان
از ۱۰ سال کمتر است . دسته دوم ، بچه های که سنشان بین ۱۰ تا ۱۵ سال است
و گروه سوم بچه های بالاتر از ۱۰ سال البته بعضی ها سنشان را نوشته بودند که
به طور حدس تعیین شد . از دسته اول :

به ترتیب بهترین کارها مال شاهرخ آفاقی و پروا یزدی بودند و دوستانهای
عزیزم با بک رفیعی از اسپانیا . شاری صالحیان . ندا مهندس . شهریار نیکخواه
هیلا اعققیان از گورگان جزو بهترین هنرمندان کوچولو برنده جایزه شدند .
در گروه دوم سهیل زرگر پور بهترین کارها را داشت و دوستانهای خوب شهاب
مصباح - افسانه جلالی - ربکا جلالی - سماء معانی - الهه میثاقی - امید عربشاهی
شهاب سبحانی - گرتا مجذوب - پاترلیسا مدیتر - بیتا ادراکی - فرشاد یزدی
الهام سهراب - جزو بهترین نقاشهای نمایشگاه جایزه گرفتند .

در گروه سوم ترتیبشهرورد نیکخواه و بهروز جشیدی جزو بهترین نقاشان نمایشگاه
انتخاب شدند . در این گروه ترمه یغیازاریان - مهرا نازری - مارتا جوانی
از تونس - ندا صهیبی - فرزاد اخوان - مهرا نازری هم جزو نقاشان بسیار هنرمند جایزه گرفتند

یکی از دوستان بسیار هنرمند من یعنی مهوش فردوسی از مجله آ بار صغیان به شما
نقاشی بسیار زیبا و با ارزشش جزو برندگان نمایشگاه شد که امیدوارم او همه
بچه های دیگر از من را خشنود باشد. از همه ی دوستانم عرض کنم دعوت کرده ام
که در روز جمعه ۱۹ خرداد در باغ تزه حاضر باشند تا در مراسم تقسیم جوایز و رفا
شرکت کنند. ترتیب فستادن جایزه دوستانم شهرستانی را هم خواهم داد.

حالا از دوستان عزیز مهاجرم بپایان بگویم. شهره، شروین و بهمن رحمتیان
از آلبا نوکه از شهرک های حومه ی شهر رم در ایتالیا ست برایم نوشته اند:

مادر یکی از دهات حومه رم زندگی می کنیم. درست ۹ روز است که با پدر
و مادرمان به ایتالیا مهاجرت کرده ایم. به يك مدرسه ی ایتالیائی میرویم
به نام کروچی منسیو. ما را خیلی دوست دارند. خواش می کنم به معلم کلاس ششم
ناحیه ی امیرآباد (خانم عهدیه ی بدیعی) از طرف مایتریکید و سلام برسانید و
عذرخواهی کنید که خدا حافظی نکردیم و به مهاجرت رفتیم، چون آنفلوآنزا
سختی گرفتیم. درس اخلاق ما در خانه است. به همکلاسی های درس اخلاق
هم سلام ما را بوسانید.

امیدوارم که موفق باشند و مرا فراموش نکنند. بچه های درس اخلاق همه
به آنها سلام میروانند و امیدوارم دیگر آنفلوآنزا نگیرند.

بهر روز جمیدید و شیدان مجیدی برایم داستانهای زیبائی از انگلیسی
ترجمه کرده اند که خیلی متشکرم همین طور از - مونا خاوری

۳۳

يك خبر خوب ديگر هم بدهم و خدا حافظي كنم از جمله ي بچه ها بهائي امريكيا
نوشته اند كه بچه هاي امريكيا دوست دارند با شما همكاتبه كنند
اگر شما هم دوست داشتيد با آدرس زير مكاتبه كنيد

CHILD'S WAY MAGAZIN BOX 551
AMHERST, MASSACHUSETTS 01002

خدا حافظ - قار

الهام رحمانیان از گنبدکاموس - نیاض احمدزاده - باذیل او هانیا و بچه ها
خیلی خیلی خوب مهاجر پهلوی دژ به خاطر محبتشان متشکرم.

همینا می خواستم از همه ی شاعرهای هنرمند و کوچولو خواهش بکنم. دیگر در
باره ی ورقا شعر نگویند چون هر ماه تعداد زیادی شعر درباره ی ورقا به دست
من میرسد من دوست دارم که اشعار دیگر شماها را ببخوانم. راجع به چیز
خوب دیگر. چیزهای قشنگ و زیبائی که خودتان میدانید.

از این بچه ها هم نامه و نقاشی رسیده: فرزاد مهرگانی - ندا مطلق از هندستان
فریدین سنائی - شکوه روحانی از شیراز - نعمت الله رضائی - فرشته کاشانی
مهناز مجهور - مه لقا حیرانی - اکبر محمدی - بیژن محمدی - ثریا منصوری
مجید رضوانی از کرج - شاهرخ رضائی - راحله ی گلشنی - سبا و صفا علانی
ختن شهبازی - نسرين يزدا ني - رزتيا حمداني - مهرنوش بهباني - ندا ميمبي
و شعله امام وردی از کرج.

خبر خوب ديگر يكي اين كه از مدرسه بهائي پنج گين هندوستان نامه ي بدست
رسيد. بود كه مي خواهند بچله ورقا را بزبان هندی و يك زبان صلي ديگر ترجمه
كنند از اين موضوع خيلي خوشحال شدم اميدوارم با اين ترتيب دوستانه ي خوبي در
هندوستان پيدا كنيم.

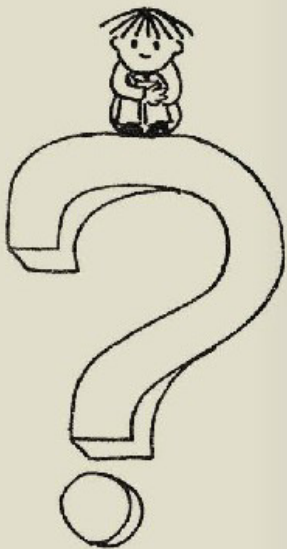
۳۴

دوشماره آينده

عكس و اخبار نمايشگاه

و در ميان مسابقه بزرگ

ورقا



برنده های عزیز نمايشگاه با در دست داشتن شناسنامه و يك قطعه عكس براي
دريافت جايزه هايشان به باغ تزه مراجعه كنند